

من انسانم پس هستم!



ژان پل سارتر در تشریح فلسفه‌ی اگزیستانسیالیسم، انسان را موجودی توصیف می‌کند که در ذات خود دارای هیچ ماهیت مشخصی نیست و این "انتخاب" معطوف به "اراده" انسانی است که فرد را واجد یک "هویت" ویژه و منحصر می‌کند. این اختیار در انتخاب آنچه که باید "باشد" مختص به یک خاصیت بشری است و هیچ موجود دیگری در این هستی قادر به ماهیت بخشی به وجود خود نیست مگر آنکه از قبل برای او تعیین شده و به صورت ثابتی به او منتقل و در وجود او نهاده شده باشد. اصالت وجودی انسان به او این امکان را می‌دهد تا از چنبره‌ی تکرار و ایستایی خود را برهاند و انسان‌های با ماهیت‌های مختلف، خویش را بنمایانند.

بهشت بر فراز برلین، اثر ویم وندرس از پیشروان سینمای جدید آلمان، ما را برای درک این مفهوم بزرگ انسانی، به جهان خارج از ادراک ما می‌برد که موجوداتی به نام فرشته در آن سیر می‌کنند و تنها بیننده و ثبت‌کننده‌ی منفعل کنش‌ها و رویدادهای انسانی‌اند. یکنواختی و یکدستی دنیای این فرشتگان با حذف رنگ از تصاویری که از دیدگاه آنان به نمایش در می‌آید، ادراک فضا و احساسی که شخصیت فرشته‌های فیلم از دنیا دارند، برای مخاطب فیلم بازمی‌نمایند، و ما این خاکستری یک دست زندگی ملال‌انگیز فرشته‌ها را نظاره می‌کنیم. فرشتگانی که بر روی شانه‌ها و یا در کنار انسان‌ها تنها نظاره‌گر اعمال آنان‌اند و هیچ کنش یا واکنشی را نسبت به این اعمال نمی‌توانند از خود نشان دهند. آن‌گونه که دامیل درون ماشین به دوست فرشته‌ی دیگرش کاسیل می‌گوید، می‌خواهد که جهان را لمس کند. آری انسان جهان را آن‌گونه که خود می‌خواهد لمس می‌کند، زن و پسری جوان برای ماشینی که آن دو در آن با بی‌تفاوتی لم داده‌اند، ذوق می‌کنند و پیرمرد داستان‌نویس از روایتی که می‌کند برای صلح آزادی و انسان آروزی زندگی بهتری دارد، و نه مانند آن دو فرشته روایتی از

آنچه می بیننده و ثبت می کنند بی هیچ تغییر و یا انگیزه‌ای. آنچه انسان را به حرکت وامی دارد خود اوست، ولی فرشته بر اساس یک قانون از پیش تعیین شده در جهان عمل می کند، قانونی که آن‌ها نوشته‌اند. با هم بودن انسان‌ها بر اساس نیازی است که به با هم بودن در خود احساس می کنند! ما در طول فیلم با دنیای ذهنی انسان‌ها از طریق فرشته‌ها ارتباط داریم ولی از فرشته‌ها و درونیات آن‌ها چیزی نه می شنویم و نه می بینیم. دنیای درون انسانی آن قدر گسترده و متفاوت عمل می کند که ما هیچ آدمی را با دیگری همسان و یکی نمی پنداریم. در مقابل واکنش‌های یکسان و حرکات شبیه به هم فرشته‌ها تفاوتی را در میان آن‌ها نمایان نمی کند تا از دیگری جدایش کنیم، یک وظیفه و یک هدف دارند، دیدن و ثبت کردن. اما در جایی که انسان تصمیم به دیدن و تحلیل دارد نمی تواند به یک صورت ثابت پایبند باشد. دنیای انسان‌ها دنیای انگیزه‌ها و واکنش‌های است که در برابر جهان دارند. امیل دل‌بسته این دنیا می شود. هم اوست که در دوران اش دغدغه‌های انسانی جا می گیرد آن هم با اولین و شاید مهم‌ترین و زیباترین خصیصه‌ای بشری: عشق. از این به بعد است که دنیای فیلم پر از رنگ‌های مختلف می شود. لباسی را که دامیل برای خود می خرد بر خلاف آن بارانی خاکستری و بی‌روح، بلوزی پر از رنگ‌های مختلف است. در تفکر شرقی و ایرانی کسانی چون مولانا بر این نکته که عشق چون اکسیری است که بر هر چه بزنند آن را از اصلش قلب می کند و به چیز دیگری تبدیل می کند بسیار سخن رفته. این متفکر و عارف بر این عقیده است که وجه افتراق میان انسان و دیگر موجودات نه در نطق و عقل که در محبت است، و بر این باور است که جسم آدمی با محبت است که "زنده" می شوند و جان می پذیرد:

از محبت مرده زنده می کنند

از محبت شاه بنده می کنند.

دامیل فرشته از جاوادنگی و بی‌زمانی فرشته‌گونه‌اش خسته شده و چیزی را در خود احساس می کند که قبلاً نداشت، "نیازی" را که تنها منحصر به او نیست ولی از همه‌ی تجربه‌های دیگرش جداست؛ نیاز به دوست داشتن و دوست داشته شدن. در مونولوگ [تک‌گویی] آخر فیلم زن بندباز که دامیل دل‌باخته‌ی او گردیده چیزهایی را می گوید که شاید سوال‌های اساسی هر روزه‌ی هستی‌شناسانه‌ی ما انسان‌ها از خود و جهان پیرامون مان است، چرا این برادرم است و آن نیست، چرا ... و چراهای بسیاری دیگر، اما دیگر نوبت توست که حرکت کنی و بسازی آنچه را "تو" می خواهی. دامیل در یادداشت‌هایش می نویسد که: "من چیزی را درک کرده‌ام که هیچ فرشته‌ای نمی تواند آن را درک کند."

گفت زین پس از ملک پران شوم

آنچه اندر وهم نیاید، آن شوم